

در این بخش قضایای کسانی نقل شده است که امام زمان علیه السلام را در حالت مشاهده و مکاشفه زیارت کرده اند. تعریف مکاشفه و مشاهده:

حالتی است بین خواب و بیداری - نه آن که فقط قبل از خوابیدن باشد- و شخصی که مکاشفه برایش اتفاق می افتد چیزهایی را می بیند که مربوط به حواس ظاهری نیستند؛ بلکه به ادراکات روحی و معنوی او برمی گردند.

همان گونه که انسان وقتی خوابی می بیند، این دیدن و شنیدن در خواب، با چشم و گوش ظاهری نیست. فرقی که مکاشفه با خواب دارد این است که، شخص خواب، حواس ظاهری اش چیزی را درک نمی کنند؛ اما در مکاشفه، ضمن این که روح مشغول درک حقایق است، در همان زمان گوش ظاهری، صداهای اطراف را هم می شنود.

حال اگر روح با قدرت و تمرکز بیشتری عمل کند و در هنگام ادراک مطالب، چشم انسان نیز باز باشد این حالت را مشاهده می نامند. این حالات غالباً نشان دهنده آن است که، شخص نسبت به چیزی که در مکاشفه یا مشاهده دیده است علاقه زیادی دارد و به خاطر انقطاع از دیگران و اطراف خود، چنین حالتی را به طور موقت یا دائم بدست آورده است.

مشاهدات

۱. نور امامت

شیخ محمد کوفی شوشتری فرمود:

« حدود سال ۱۳۳۵، در شب هجدهم ماه مبارک رمضان قصد کردم به مسجد کوفه مشرف شوم و شب نوزدهم؛ یعنی شب ضربت خوردن حضرت امیرالمؤمنین

(علیه السلام)، و شب بیست و یکم که شهادت ایشان است، را در آن جا بیتوته کنم و در این مسأله و حادثه بزرگ تفکر نمایم و عزادرای کنم.

نماز مغرب و عشاء را در مقام مشهور به مقام امیرالمؤمنین علیه السلام، به جا آوردم و برخاستم تا به گوشه ای از اطراف مسجد رفته و افطار کنم. افطارم در آن شب نان و خیار بود.

به طرف شرق مسجد به راه افتادم وقتی از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسیدم، دیدم بساطی فرش شده و شخصی عبا به خود پیچیده، بر آن فرش خوابیده است و شخص معممی در لباس اهل علم نزد او نشسته است. به او سلام کردم. جواب سلامم را داد و

گفت:

بنشین

نشستم، سپس از حال تک تک علماء و فضلا سؤال نمود و من در جواب می گفتم: به خیر و عافیت است. شخصی که خوابیده بود کلمه ای به او گفت که من نفهمیدم و او هم دیگر سؤالی نکرد.

پرسیدم: این شخص کیست که خوابیده است؟

گفت: ایشان سید عالم است. (سرور تمام مخلوقات است)

جمله او را سنگین دانستم و گمان کردم که می خواهد این شخص را بدون جهت بزرگ شمارد. با خود گفتم سید عالم، آن حجت منتظر علیه السلام است؛ لذا گفتم:

این سید، عالم است. (این آقا شخص دانشمندی است)

گفت: نه، ایشان سید عالم است.

ساکت شدم و از کلام او متحیر گشتم و از این که می دیدم در آن شب تاریک، نور بر دیوارها ساطع است، مثل این که چراغهایی روشن باشد، با این که اول شب بود، در حیرت بودم ولی با وجود این موضوع و همچنین با وجود کلام آن شخص که می گوید ایشان سید عالم است، باز ملتفت نشدم.

در این هنگام شخصی که خوابیده بود، آب خواست؛ دیدم مردی در حالی که در دستش کاسه آبی بود، ظاهر شد و به طرف ما آمد ظرف آب را به او داد و ایشان آشامید و بقیه اش را به من داد گفتم: تشنه نیستم. آن شخص کاسه را گرفت و همین که چند قدمی رفت، غایب شد.

من هم برای نماز خواندن در مقام، و تفکر در مصیبت عظامی امیرالمؤمنین علیه السلام برخاستم که بروم آن شخص از قصد من سؤال کرد من هم جوابش را دادم. او مرا تشویق و اکرام نمود و برایم دعا کرد.

به مقام آمدم و چند رکعت نماز خواندم؛ اما کسالت و خواب بر من غالب شد؛ لذا خوابیدم و وقتی بیدار شدم که دیدم هوا روشن است. خود را به خاطر فوت شدن عبادت و کسالتم سرزنش نمودم و می گفتم امشب که باید در مصیبت امیرالمؤمنین علیه السلام محزون باشم، چرا خوابیدم آن هم در چنین جایی و در حالی که تمام بهره من، در بیداری و در این مقام بود.

ولی در آن جا دیدم جمعی دو صف ترتیب داده و نماز می خواندند و یک نفر هم امام جماعت ایشان بود.

یکی از آن جمع گفت: این جوان را با خود ببرید.

امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پیش دارد: یکی در سال چهل و دیگری در سال هفتاد.

در این جا من برای گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتی برگشتم، دیدم هوا تاریک است و اثری از آن جماعت نیست.

تازه متوجه شدم که آن سیدی که خوابیده بود، همان حجت منتظر، امام عصر روحی فداه بوده است و نوری که بر دیوارها ساطع می شد، نور امامت بود و حضرت، امام جماعت آن عده بوده اند و هوا هم به خاطر آن نور، روشن شده بود. و باز معلوم شد که آن جمعیت، خواص حضرت بوده اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص، از معجزات حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده است. «

۲. نافله، جامعه، عاشورا!

حاج سید احمد رشتی می فرماید:

« در سال ۱۲۸۰، به قصد حج بیت الله الحرام از رشت به تبریز آمدم و در خانه حاج صفرعلی تاجر تبریزی منزل کردم؛ اما چون قافله ای نبود، متحیر ماندم تا آن که حاج جبار جلودار سدهی اصفهانی برای طرابوزن (از شهرهای ترکیه) بار برداشت. من هم به تنهایی از او حیوانی کرایه کرده و رفتم. وقتی به منزل اول رسیدیم، سه نفر دیگر به تشویق حاج صفرعلی به من ملحق شدند: یکی حاج ملا باقر تبریزی، دیگری حاج سید حسین تاجر تبریزی و سومی حاجی علی نام داشت که خدمت می کرد که به اتفاق روانه شدیم. به ارزنة الروم (شهری تجاری و صنعتی در شرق ترکیه) رسیدیم و از آن جا عازم طرابوزن شدیم. در یکی از منازل بین این دو شهر، حاج جبار جلودار آمد و گفت: منزلی که فردا در پیش داریم مخوف است امشب زودتر حرکت کنید که به همراه قافله باشید. این مطلب را به خاطر آن می گفت که ما در سایر منازل، غالباً با فاصله ای پشت سر قافله راه می رفتیم. لذا حدود سه ساعت پیش از اذان صبح، حرکت کردیم. حدود نیم فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که ناگاه هوا دگرگون شد و برف باریدن گرفت به طوری که هر کدام از رفقا، سر خود را پوشاندند و به سرعت رفتند؛ اما من هر قدر تلاش کردم نتوانستم به آنها برسم و در آن جا تنها ماندم.

از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستیم. خیلی مضطرب بودم؛ چون حدود ششصد تومان برای مخارج سفر همراه داشتم و ممکن بود راهزن یا دزدی پیدا شود و مرا به خاطر آنها از بین ببرد. بعد از تأمل و تفکر، با خود گفتم: تا صبح همین جا می مانم بعد به منزل قبلی برگشته، چند محافظ همراه خود می آورم و به قافله ملحق می شوم.

در همان حال ناگاه باغی مقابل خود دیدم و در آن باغ باغبانی که در دست بیلی داشت، مشاهده می شد. او بر درختها می زد که برف آنها بریزد. پیش آمد و نزدیک من ایستاد و فرمود: تو کیستی؟

عرض کردم: رفقایم رفته و من مانده و راه را گم کرده ام.

فرمود: نافله شب بخوان تا راه را پیدا کنی.

مشغول نافله شب شدم. بعد از تهجد (نماز شب)، دوباره آمد و فرمود: نرفتی؟

گفتم: والله، راه را بلد نیستم.

فرمود: جامعه (زیارت جامعه کبیره - مفاتیح الجنان) بخوان تا راه را پیدا کنی.

من جامعه را از حفظ نداشتیم و الان هم از حفظ نیستیم با آن مکرر به زیارت عتبات مشرف شده ام. از جای برخاستم و زیارت جامعه را از حفظ خواندم.

باز آن شخص آمد و فرمود: نرفتی؟ بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم: همین جا هستم چون راه را بلد نیستیم. فرمود عاشورا بخوان. من زیارت عاشورا را از حفظ نداشتیم و الان هم حفظ نیستیم در عین حال درخواستم و مشغول زیارت عاشورا از حفظ شدم، و تمام لعن و سلام ها و دعای علقمه را خواندم.

دیدم باز آمد و فرمود: نرفتی؟

گفتم: نه، تا صبح همین جا هستم. فرمود: الان تو را به قافله می رسانم. ایشان رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و آمد. فرمود: پشت سر من بر الاغم سوار شو.

سوار شدم و اسب خود را کشیدم اما حیوان حرکت نکرد.

فرمود: دهنه اسب را به من بده.

ایشان بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را با دست راست گرفت و به راه افتاد و اسب کاملاً آرام می آمد و ایشان را اطاعت می نمود بعد آن بزرگوار دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود:

شما چرا نافله نمی خوانید؟ نافله، نافله، نافله.

باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا.

بعد فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه، جامعه، جامعه.

در زمان طی مسافت، مسیری دایره ای را پیمودیم ناگاه برگشت و فرمود: اینها رفقای شما هستند.

دیدم رفقا کنار نهر آبی پیاده شده، مشغول وضو برای نماز صبح بودند.

از الاغ پیاده شدم تا سوار اسب خود شوم، نتوانستم. آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار نمود و سر اسب را به

سمت رفقا برگرداند. من در آن حال به فکر افتادم این شخص که بود که به زبان فارسی صحبت می کرد در حالی که این طرفها

زبانی جز ترکی و مذهبی جز مذهب عیسوی وجود ندارد! تازه چطور به این سرعت مرا به رفقای خود رسانید.

به خاطر همین فکرها پشت سرم را نگاه کردم؛ اما کسی را ندیدم و از ایشان اثری نیافتیم. و بعد از این جریان به رفقای خود ملحق

شدم. «

۳. مهمترین آیه در مورد موعظه!

محدث جلیل، شیخ یوسف بحرانی(ره) در حالات شیخ ابراهیم قطیفی (معاصر محقق ثانی) نقل فرموده است:

« حضرت بقیه الله ارواحنا فداه به منزل شیخ ابراهیم، در صورت مردی که او را می شناخت، وارد شدند و از او سؤال کردند:

کدام آیه از آیات قرآنی درباره موعظه از همه مهمتر است؟

شیخ عرض کرد:

آیه « انّ الذین یلحدون فی آیاتنا لایخفون علینا افمن یلقى فی النار خیر امن یأتی اّما یوم القیامه اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر. سوره فصلت ۴۰ »

فرمودند: راست گفתי ای شیخ.

آنگاه از نزد او خارج شدند.

شیخ از اهل بیت خود پرسید: فلانی رفت یا هنوز نرفته است؟

گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل شده باشد و کسی را هم ندیده ایم که خارج شود. «

۴. شیعه شدن اهالی همدان

احمد بن فارس ادیب می گوید:

« اهل همدان همه شیعه اند. از علت آن پرسیدم. گفتند: جدّ ما، سالی به مکه مشرف شد و جریانی از سفر خود برای ما نقل کرد. او می گفت:

پس از اعمال حج، در بازگشت، چند منزلی که راه پیمودم در یکی از منازل از سواری، خسته شدم؛ لذا مقداری پیاده حرکت کردم؛

ولی باز خسته شدم با خود گفتم: کمی می خوابم و خستگی راه را از تن بیرون می کنم، بعد خود را به قافله می رسانم.

پس خوابیدم؛ اما خواب مرا ربود، به طوری که همه کاروانیان از کنارم رد شدند و من بیدار نشدم، مگر از حرارت آفتاب. برخاستم اما

کسی را ندیدم. وحشت زیادی به من رو آورد. آخر الامر چاره ای ندیدم، جز آن که بر خدای مهربان توکل کرده و حرکت کنم. چند

قدمی راه رفتم ناگاه به زمینی رسیدم که بسیار سبز و خرم بود به طوری که گویا تازه باران در آن باریده باشد.

خاک بسیار خوبی داشت. در وسط آن زمین، قصری از دور نمایان بود. رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسیدم دو خادم سفیدروی

دیدم سلام کردم و آنها جواب خوبی به من دادند و گفتند: بنشین که خدای تعالی برای تو خیری خواسته است.

یکی از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گردید. بعد از لحظاتی برگشت و گفت: برخیز و داخل شو؛

چون داخل شدم، دیدم قصری است که هرگز مثل آن به چشمم نخورده است. در یکی از اتاقهای قصر، خادم، پرده ای از جلوی در

بلند کرد، مشاهده کردم که جوانی در وسط اتاق نشسته و شمشیر بسیار درازی بالای سر او از سقف آویخته و گویا نوک آن به سر

ایشان چسبیده باشد.

آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود. سلام کردم در نهایت لطف و ملایمت جوابم دادند بعد از آن فرمودند: آیا مرا شناختی؟

عرض کردم: به خدا قسم نه.

فرمود: منم قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که در آخرالزمان با همین شمشیر خروج و زمین را پر از عدالت می کنم.
من خود را بر زمین انداخته و صورتم را به خاک مالیدم. حضرت فرمودند:

نکن سر خود را بالا بیاور. تو از مردم همدانی؟

عرض کردم: بلی.

فرمودند: می خواهی به شهر خود برسی؟

گفتم: بلی و می خواهم اهل دیار خود را به آنچه خداوند متعال به من کرامت کرده، بشارت دهم.

حضرت به خادمی اشاره کرده و کیسه ای به من دادند. خادم دست مرا گرفت و چند قدمی با هم رفتیم دیدم درختان و سایه دیوار و ساختمان مناره مسجدی نمایان شد.

از من پرسید: این جا را می شناسی؟

گفتم: ظاهراً اسدآباد که نزدیک شهر همدان است، می باشد. گفت: بلی، همان جا است؛ برو به سلامت.

آمدم و وارد اسد آباد شدم. اهل و عیال خود را جمع کرده و آنها را به این کرامت بشارت دادم.

آن کیسه ای که به من داده بودند چهل یا پنجاه اشرفی داشت و مادامی که در آن، اشرفی وجود داشت چیزهایی به چشم خود دیدیم. به همین دلیل اهل شهر همدان همگی شیعه شدند. «

۵. رویت حضرت در سرداب غیبت

عالم ربانی و عارف صمدانی، حاج میرزا مقیم قزوینی فرمود:

« قصد کردم چله ای در سرداب غیبت باشم و در اوقات خلوت خود، به آن جا مشرف می شدم. نزدیک تمام شدن چله، روزی به

سبب بعضی عوارض، کدورتی پیدا کردم. با دلی گرفته و قلبی شکسته به آن جا مشرف و مشغول نماز و اوراد مخصوص شدم.

ناگهان بین خواب و بیداری، دیدم سرداب مطهر مملو از بوی عطر و عنبر گردید. چشم باز نمودم دیدم، سید جلیلی با عمامه سبز از

سراب شش ضلعی که قبل از خود سرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم برمی دارد، تا داخل صفه گردید.

من چنان بی خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود نبودم جز آن که چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می نمودم.

پس از مدتی با همان وقار و سکینه ای که وارد محل مذکور شد، نماز خواند و بعد از نماز با همان حالت اطمینان روانه گردید و من

به همان شکل از خود بی خبر بودم.

وقتی از سرداب اصلی داخل سرداب اولی شدند، به خود آمدم برخاستم و گفتم: یقیناً هنوز بالا نرفته اند. با کمال سرعت دویدم؛ ولی کسی را ندیدم. از پله ها بالا رفتم، ابدأ اثری نبود. گفتم: حتماً اشتباه کرده ام و هنوز در سرداب تشریف دارند دویدم و همه جا حتی مسجد زنها را جستجو کردم؛ ولی چیزی ندیدم.

ضمن این که به مجرد غایب شدن ایشان، آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو گردید.

با کمال گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی کردم ولکن چه سود با این بی لیاقتی. «

ع. سلطان سلاطین!

شیخ محمد طاهر نجفی سالها خادم مسجد کوفه بود و با خانواده خود در همان جا منزل داشت و اکثر اهل علم نجف که به آن جا مشرف می شدند، او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حسن و صلاح از او نقل نکرده اند و ایشان از هر دو چشم نابینا شد. او می گفت:

« هفت یا هشت سال قبل، به علت نیامدن زوار و جنگ بین دو طایفه در نجف اشرف، که باعث قطع تردد اهل علم به آن جا شد، زندگانی بر من تلخ گشت؛ چون راه درآمد من منحصر به این دو دسته (زوار و اهل علم) بود؛ به طوری که اگر آنها نمی آمدند، زندگی ام نمی چرخید.

با این حال و با کثرت عیال خود و بعضی از ایتام، که سرپرستی آنها با من بود، شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند. بسیار دلتنگ شدم.

من غالباً به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم. در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود، رو به قبله، میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دکه القضاء (جایی که امیرالمؤمنین علیه السلام برای قضاوت می نشستند) نشسته بودم و شکایات حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم که خدایا به همین حالت فقر و پریشانی راضی هستم.

و باز عرض کردم: چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم.

ناگهان خود را سر پا دیدم که در یک دستم سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است، قرار داشت. ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در برداشت.

من ظاهرین، خیال کردم که یکی از سلاطین است؛ اما عمامه به سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس

سفیدی به تن کرده بود. با این حالت به سمت دکه ای که نزدیک محراب است به راه افتادیم وقتی به آن جا رسیدیم، آن شخص

جلیل که دست من در دست او بود فرمود:

یا طاهر افرش السجاده. (ای طاهر سجاده را فرش کن.)

آن را پهن نمودم دیدم سفید است و می درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده بود ولی جنس آن را تشخیص ندادم. من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود، سجاده را رو به قبله فرش کردم.

فرمود: چطور سجاده را پهن کردی؟

من از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و از شدت حواس پرتی گفتم: فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم.)

فرمود: این عبارت را از کجا گرفته ای؟ گفتم: این کلام از زیارتی است که با آن، حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را زیارت می کنند.

در روی من تبسم کرد و فرمود: اندکی فهم داری.

بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می شد به طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود. آن شخص دیگر، به فاصله چهار وجب پشت سر ایشان ایستاد.

هر دو نماز خواندند و من روبروی ایشان ایستاده بودم. ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من خیال کرده ام، نیست. وقتی از نماز فارغ شدند، حضرتش را دیگر در آن جا ندیدم اما مشاهده کردم که آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دو متری که سقف هم داشت، نشسته اند و آن قدر نورانی بودند که چشم را خیره می کرد. از همان جا فرمودند:

« ای طاهر احتمال می دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم؟ »

عرض کردم: مولای من، شما سلطان سلاطینید و سید عالمید و از این سلاطین معمولی نیستید.

فرمود:

« ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی؟ آیا ما شما را هر روز رعایت نمی کنیم؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی

شود؟ »

بعد هم وعده گشایش از تنگدستی را به من دادند. در همین لحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از طرف صحن مسلم وارد مسجد شد. آثار غضب بر آن جناب ظاهر و روی مبارک را به طرف او کرد و رگ هاشمی در پیشانی پدیدار شد و فرمود:

« ای فلان، کجا فرار می کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست و در احکام و دستورات ما جاری نمی شود؟ تو چاره ای جز آن که

زیر دست ما باشی، نداری؟ »

آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود:

ای طاهر به مراد خود رسیدی؛ دیگر چه می خواهی؟

به خاطر هیبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت او به من دست داد، نتوانستم سخنی بگویم. باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند؛ اما شدت حال من به وصف نمی آمد. لذا نتوانستم جوابی بدهم و سؤالی از حضرتش بنمایم. و در این جا به فاصله چشم برهم زدنی نگذشت که ناگهان خود را در میان مسجد، تنها دیدم. به طرف مشرق نگاه کردم، دیدم فجر طلوع کرده است. شیخ طاهر گفت: با آن که چند سال است که کور شده ام و بسیاری از راه های کسب درآمد بر من بسته شده، که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند؛ اما طبق وعده حضرت، از آن تاریخ تا به حال الحمدلله در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام. «

۷. دلجویی حضرت از شیعیان

حاج میر سید علی سدهی می فرمود:

« در مسافرت بودم و به مشهد مقدس رضوی علیه السلام می رفتم و دعا می کردم که شرفیاب محضر مقدس امام عصر ارواحنا فداه شوم. همان وقتها یک صدای غیبی به گوشم رسید که وعده تشریف به محضر حضرت را در لیلۃ التسمیه دادند. در مراجعت، در منزل خاتون آباد مریض شدم. احساس کردم شخصی به عیادتم آمده و مدتی با من صحبت فرمود، که از سخنش لذت بردم. از حالم پرسید و در نهایت به من وعده شفا داد. پس از رفتنش سراغ او را از اطرافیان گرفتم گفتند: کسی به این جا نیامده است.

باز صدای غیبی را شنیدم که فرمود: مگر لیلۃ التسمیه وعده ملاقات نبود؟ امشب هم همان شب است. «

۸. فروشنده غیبی!

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری فرمود:

« شبی، ساعت یازده میهمانی بر ما وارد شد و حال آن که در خانه هیچ چیز برای پذیرایی نداشتیم. با توکل بر خدای تعالی از خانه بیرون آمدم؛ ولی دیدم تمام دکانها بسته است. در بازار میگذشتم که شاید مغازه ای باز باشد بالاخره به دکانی برخوردیم که باز بود.

سؤال کردم: برنج و روغن - و چیزهای دیگری که می خواستم - داری یا نه؟

گفت: هر چه می خواهی دارم.

من هم آنچه می خواستم خریدم و از کیفم پولی درآوردم که خرد کند و قیمت اجناس خود را بردارد بعد هم بقیه اش را بدهد.

گفت: بقیه را ندارم. فردا صبح بیا و ظرف روغن و کیسه ای را که در آن برنج است، بیاور تا پولت را خرد کنم.

به منزل آمدم و برای میهمان تهیه شام دیدم. او شام خورد و بعد هم خوابیدیم.

صبح که شد، ظرف روغن و کیسه برنج را با مبلغی که طلب داشت، برداشتم و به بازار رفتم. دیدم همان شخص در دکانش نشسته است.

ظرف روغن و کیسه برنج را به او دادم گفت: اینها چیست؟ گفتم: اینها همان است که دیشب از تو گرفتم.

انکار کرد و گفت: من دیشب ساعت نه در دکانم را بستم و اینها از من نیست حتماً اشتباه کرده ای. کیسه و ظرف را از من نگرفته ای.

کم کم اصرار کردم و قسمش دادم. قسم خورد که اینها از من نیست. دکان دیگری هم جنب دکان او نبود که برنج و روغن و امثال اینها در آن فروخته شود.

کم کم یقین کردم که او یا امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف یا یکی از ملازمین دربار آن بزرگوار بوده است. «
۹. فریادرس شیعیان

عارف جلیل، سید محمد علی عراقی کوهرودی می فرماید:

« سالی به زیارت ائمه عراق علیهم السلام مشرف شدم و ملا محمود عراقی(ره) را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم. در همان سفر بعد از ورود به بعقوبه که در یک منزلی بغداد است با همراهان تصمیم گرفتیم که قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا رفته و پس از زیارت قبر عسکریین علیهما السلام به بغداد و کاظمین بازگردیدم؛ لذا یکی از اهالی بعقوبه را به عنوان راهنما گرفته، روانه سامرا شدیم.

وقتی از علی آباد و جزانیه گذشتیم، بین راه به نهری عریض و پر از آب رسیدیم. این نهر طوری بود که عبور از مسیر معمولی آن خیلی وقتها منجر به غرق می شد ولی به ناچار زوار وارد نهر شده عبور می کردند.

اتفاقاً یکی از زوار، زنی بود که بر قاطری سوار بود. در اثنای عبور پای قاطرش از معبر لغزید و شاید هم از مسیر خارج شد و توی گودالی که در آب بود، افتاد و در آب فرو رفت. زن هم به دنبال حیوان در نهر آب فرو رفت.

حیوان اگرچه توانست خود را با شنا کردن حفظ کند و از زیر آب بیرون بیاید؛ اما چون بارش زیاد و بعلاوه آب هم در بار و اثاثیه اش رفته بود و از طرفی جریان نهر تند و روان بود؛ لذا پاهایش بر زمین قرار نمی گرفت و نتوانست خود را نگه دارد و شدیداً مضطرب بود.

در این جا آن زن بیچاره، صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان بلند کرد؛ همان طوری که رسم زوار است. با دیدن این حادثه، سوار حیوان خود شدم و با عجله داخل آب شدم که شاید بتوانم کاری انجام دهم. سایر زوار هم مشغول کار خود بودند و توجه و اعتنایی نداشتند. ناگاه شخصی را مشاهده کردم که جلوی من و عقب حیوان آن زن، روی آب حرکت می کند یعنی مثل این که بر زمین سخت راه می رفت به طوری که پاهای او در آب فرو نمی رفت و بلکه به نظر می رسید که اثر رطوبتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای ایشان نباشد. ایشان دست انداخت و زن و قاطر را گرفت و با سرعت از آب خارج کرد و آنها را کنار نهر گذاشت؛ به طوری که گویا آن زن جز آن که خود و مرکبش را کنار رودخانه دید، احساس چیز دیگری نکرد.

من هم بیشتر از آن که آن شخص را روی آب دیدم و به فریاد زن رسیدم و به سرعت او و حیوانش را با دراز کردن دست، در ساحل گذاشت، چیزی متوجه نشدم.

بعد از این واقعه هم حضرتش را ندیدم جز آن که در همان نگاه ایشان را با قامت معتدل و روی نورانی و بینی کشیده و سایر شمایل حضرت ولی عصر علیه السلام زیارت کردم و در آن حال، لااقل نود درصد اطمینان داشتم که حضرت هستند.

پس از مشاهده این موضوع، آن شمایل را در خاطر خود سپرده بودم و با یادآوری آن، خود را مسرور و خاطر را تسلی می دادم تا آن که وارد نجف اشرف شدیم.

اتفاقاً روزی به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف و در حرم مطهر آن حضرت بودم. در بین زیارت چشمم به سمت بالای سر افتاد ناگاه همان شخص را در آن جا دیدم که ایستاده و مشغول سلام و یا دعا بود.

به طرف ایشان رفتم؛ اما ازدحام زوار مانع از آن شد که خود را سریعاً برسانم و گویا در اعضای خود هم یک سستی از حرکت و سرعت، احساس نمودم؛ به طوری که وقتی آن جا رسیدم، حضرتش را ندیدم. اطراف حرم و رواقها را گشتم؛ ولی اثری از آن سرور عالمیان نبود. ناامید و مأیوس برگشتم. «

مکاشفات

۱. صحیفه پربرکت

مرحوم ملا محمد تقی مجلسی(ره) می فرماید:

« در اوایل بلوغ در پی کسب رضایت الهی بودم و همیشه به خاطر یاد او ناآرام بودم؛ تا آن که بین خواب و بیداری حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان تشریف دارند.

به آن حضرت سلام کردم و خواستم پای مبارکشان را ببوسم؛ ولی نگذاشتند و رفتند. پس دست مبارک حضرت را بوسیدم و مشکلاتی که داشتم؛ از ایشان پرسیدم. یکی از آنها این بود که من در نماز وسوسه داشتم و همیشه با خود می گفتم اینها آن نمازی که از من خواسته اند، نیست لذا دائماً مشغول قضا کردن آنها بودم و به همین دلیل نماز شب خواندن برایم میسر نمی شد. در این باره حکم را از استاد خود، شیخ بهایی(ره) پرسیدم. ایشان فرمود: یک نماز ظهر و عصر و مغرب را به قصد نماز شب بجا آور. من هم همین کار را می کردم. در این جا از حضرت حجت علیه السلام این موضوع را پرسیدم فرمودند:

« نماز شب بخوان و کار قبلی را ترک کن. »

مسائل دیگری هم پرسیدم که یادم نیست. آنگاه عرض کردم: مولای جان، برای من امکان ندارد که همیشه به حضورتان مشرف شوم؛ لذا تقاضا دارم کتابی که همیشه به آن عمل کنم، عطا بفرمایید.

فرمودند: کتابی به تو عطا کردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام؛ برو و آن را از او بگیر.

من در همان عالم مکاشفه آن شخص را می شناختم.

از در مسجد، خارج شدم و به سمت دار بطیخ (محل ای است در اصفهان) رفتم وقتی به آن جا رسیدم مولا محمد تاج مرا دید و

گفت: حضرت صاحب الأمر علیه السلام تو را فرستاده اند؟

گفتم: آری. او از بغل خود کتاب کهنه ای بیرون آورد؛ آن را باز کردم و بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت

ولی عصر علیه السلام شدم. و در همین وقت به حال طبیعی برگشتم و دیدم کتاب در دست من نیست.

به خاطر از دست دادن کتاب، تا طلوع فجر مشغول تضرع و گریه و ناله بودم. بعد از نماز و تعقیب، به دلم افتاده بود که مولا محمد

تاج، همان شیخ بهایی است و این که حضرت او را تاج نامیدند به خاطر معروفیت او در میان علما است؛ لذا به سراغ ایشان رفتم.

وقتی به محل تدریس او رسیدم، دیدم مشغول مقابله صحیفه کامله (سجادیه) هستند.

ساعتی نشستم تا از کار مقابله فارغ شد. ظاهراً مشغول بحث و صحبت راجع به سند صحیفه سجادیه بودند؛ اما من متوجه این مطلب

نبوده و گریه می کردم. نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن کتاب گریه می کردم.

شیخ فرمود: به تو بشارت می دهم زیرا به علوم الهی و معارف یقینی خواهی رسید.

گرچه شیخ این مطلب را فرمود اما قلب من آرام نشد.

با حالت گریه و تفکر خارج شدم تا آن که به دلم افتاد به آن سمتی که در خواب دیده بودم، بروم. به آن جا رفتم وقتی به محله دار

بطیخ که آن را در خواب دیده بودم، رسیدم، مرد صالحی را که اسمش آقا حسن تاج بود، دیدم همین که او را دیدم سلام کردم.

گفت: فلانی، کتابهای وقفی نزد من هست هر کس از طلاب که آنها را می گیرد به شروط وقف عمل نمی کند؛ ولی تو عمل می

کنی. بیا و به این کتابها نگاهی ببانداز و هر کدام را احتیاج داری، بردار. با او به کتابخانه اش رفتم و اولین کتابی که ایشان به من

داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم؛ یعنی کتاب صحیفه سجادیه.

شروع به گریه و ناله کردم و گفتم: همین برای من کافی است و نمی دانم خواب را برای او گفتم یا نه. بعد از آن به نزد شیخ بهایی

آمده و نسخه خودم را با نسخه ایشان تطبیق و مقابله کردم.

نسخه جناب شیخ مربوط به جد پدر او بود که ایشان از نسخه شهید اول و او هم از نسخه عمیدالرؤسا و ابن سکون برداشته بود. این

دو بزرگوار صحیفه خود را با نسخه ابن ادريس بدون واسطه یا با یک واسطه اخذ کرده بودند و نسخه ای که حضرت صاحب الأمر

علیه السلام به من عطا فرمودند، از خط شهید اول نوشته شده بود و حتی در مطالب حاشیه، کاملاً با هم موافقت داشتند.

بعد از مقابله و تطبیق نسخه خودم، مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به برکت حضرت حجت علیه السلام، صحیفه

کامله (سجادیه) در شهرها مخصوصاً اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هر خانه ای از آن استفاده می شود، و خیلی از مردم صالح، و

اهل دعا و حتی بسیاری از ایشان، مستجاب الدعوه شدند. و اینها همه آثار معجزاتی از حضرت صاحب الامر علیه السلام است و آنچه

خدای متعال از برکات صحیفه سجادیه به من عنایت فرمود، نمی توانم به شمار آورم. «

۲. شفای کاتب

کاتب و نسخه نویس کتاب شریف العبقری الحسان، جناب محمد علی حائری، می نویسد:

« هنگامی که مشغول نوشتن این کتاب بودم و تقریباً دو ثلث آن تمام شده بود، در ماه صفر خود و همسر و طفل یک ساله و مادر و برادرم یکباره به مرض حصبه (تیفوئید) مبتلا شدیم و در یک اتاق در بستر افتاده بودیم.

زنی سالخورده پرستار همه ما بود. حال من در نهایت سختی بود و نزدیک به مردن رسیدم. ابداً هم و غمی در دنیا نداشتم جز آن که با خود می گفتم: دو ثلث این کتاب شریف را با زحمات زیادی نوشته ام حال که از دنیا می روم به امضا و اسم دیگری، تمام خواهد شد. تا این که یک روز در بحبوحه مرض و نهایت ضعف و بیهوشی که همه از ادامه حیات من قطع امید کرده بودند، توسلی قلبی به ساحت مقدس فریادرس حقیقی، حضرت ولی عصر و ناموس دهر ارواحنا فداه نمودم و در همان حال مرض و شدت، عرض کردم: آقا جان! ای امام زمان، راضی نشوید که زحمات نوشتن این کتاب به اسم و امضای دیگری تمام شود.

در همان لحظه ناگاه دیدم همان طوری که مرا رو به قبله خوابانده بودند، از آن دری که به حیاط خانه باز می شود و از آن جا تا کف حیاط، خیلی عمیق است و راه پله ندارد، نیم تنه سید بزرگواری که چند سال قبل در مسجد گوهرشاد امامت جماعت داشتند، ظاهر شد؛ نظر مشفقانه ای به من نمودند و با سر مبارک اشاره ای به راست و چپ فرمودند مثل اشخاصی که با اشاره از حال یکدیگر می پرسند؛ یعنی حالت چطور است؟

من از جواب دادن عاجز بودم؛ فقط دو دست خود را به این طرف و آن طرف خود باز کردم؛ یعنی همین طور که می بینید. نه ایشان حرفی زدند و نه بنده توانستم چیزی بگویم. آنگاه سر مبارک خود را دو سه مرتبه حرکت دادند و با اشاره سه بار فرمودند: خوب می شوی.

فوراً برخاستم و نشستم اما کسی را ندیدم. از آن روز به بعد، کم کم کسالت خود و خانواده و والده و بردارم برطرف شد و بحمدالله موفق به نوشتن بقیه این کتاب گردیدم. «

۳. شرابِ طهور!

شیخ حر عاملی(ره) فرمود:

« ده ساله بودم و به مرض سختی مبتلا شدم، به طوری که دوستان و آشنایان جمع شده و گریه می کردند و آماده عزادرای برای من شدند. آنها یقین داشتند که همان شب خواهم مرد.

همان شب در عالم بین خواب و بیداری (مکاشفه) پیامبر و دوازده امام علیهم السلام را زیارت کردم. بر ایشان سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم. بین من و امام صادق علیه السلام سخنی گذشت، که در ذهنم نماند، جز آن که حضرت در حق من دعا کردند.

بعد بر حضرت صاحب الزمان علیه السلام سلام کردم و با ایشان مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم: مولای من، می ترسم که در این مرض بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را بدست نیاورده باشم.

فرمودند: نترس؛ زیرا تو در این مرض نخواهی مرد؛ بلکه خداوند متعال تو را شفا می دهد و عمری طولانی خواهی داشت.

آنگاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند. از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض، کاملاً از من رفع شد و در بستر خود نشستم. خانواده و بستگان از این حالت من تعجب کردند! اما آنها را تا چند روز به آنچه دیده بودم، اطلاع ندادم. «

۴. بیعت با حضرت

شیخ محمد صالح بار فروشی می فرماید:

« در سال ۱۳۲۵، در بارفروش مازندران (بابل فعلی) نزدیک طلوع فجر رو به قبله و به هیئت مختصر خوابیده بودم. وقتی از خواب

بیدار شدم چشمم می دید و گوشم می شنید و ادراکات قلبی ام کاملاً فعال بودند؛ ولی هنوز بدنم خواب بود و نمی توانستم هیچ حرکتی داشته باشم. صحبت کردن هم برایم امکان نداشت.

در همان وقت دیدم قوسی از یک نور ضعیف بر تمام بدنم از سر پنجه پا به عرض دو وجب یا بیشتر سایه انداخته است و گویا تمام ذرات آن چشم هستند و با تمامی آنها اطراف را می توانستم ببینم. با خود فکر می کردم که این قوس نوری چیست و از کجا آمده است؟ و می خواهد چه کاری انجام دهد و به کجا برود؟ خیلی دوست داشتم که آن را بگیرم؛ اما هر چه خواستم حرکت کنم، اصلاً ممکن نبود.

تا چند لحظه به همین حالت بودم که ناگهان دیدم از دیوار قبله حیاط، که روبه روی ایوانی بود که من در آن خوابیده بودم، حضرت بقیه الله ارواحنا فداه ظاهر شدند و در این که ایشان آن حضرت هستند هیچ شکی نداشتم. مثل آن که حضرت را می شناختم و می شناسم.

ایشان عمامه سیاهی؛ مانند عمامه های ایرانی که ژولیده هستند، بر سر، و قبای سفید تابستانی به تن کرده بودند. یقه قبا باز بود و سینه مبارک نمودار و هیچ موئی در آن دیده نمی شد. عبای نازک سیاهی از جنس شالهای عبایی بر دوش انداخته بودند. شباهت زیادی به سیدی هندی، به نام سید صاحب، که سالها در کربلا با من رفیق و مأنوس بود، داشتند.

حضرت مثل همان سید سبزه فام، مایل به زردی بودند در عین حال اصلاً شک نداشتیم که ایشان بقیه الله علیه السلام هستند. در

این جا متوجه نبودم که چرا از در خانه وارد نشده اند و چطور از دیوار سمت قبله بدون آن که بشکافد آمده اند؟

آن حضرت به آهستگی به طرف من تشریف آوردند و نزدیک بدنم ایستادند و دست خود را به طرف من دراز کردند و فرمودند: بیعت کن.

من با کمال شوق تلاش کردم برخیزم و بیعت کنم؛ اما بدنم به همان حالت اولیه بود یعنی هیچ تکانی نمی خورد؛ ولی بالاخره از شدت تقلایی که داشتیم، بدنم به حرکت آمد و بیدار شدم و در همین لحظه دستم دراز شد و به دست مبارک آن حضرت رسید؛ به طوری که هنوز لذت تماس دستم را با دست ایشان در خود احساس می کنم.

در همان لحظه ای که دستم به دست حضرت رسید، قوس نور فوراً به بدنم برگشت، در حالی که تمام این حرکات و تقلاها در یک لحظه انجام شده بود؛ اما دیگر کسی را ندیدم و آن جناب از نظرم ناپدید شد و متوجه شدم که قوس نور، روح خودم بوده است که هنوز کاملاً به بدن برگشته بود. «

۵. نجات از شر دشمن

احمد بن محمد بن علی علوی حسینی مصری می گوید:

« حاکم مصر نزد احمد بن طولون، از من سعایت (بدگویی) کرده بود؛ لذا هم و غم شدیدی مرا در خود گرفت؛ به طوری که بر جان خود می ترسیدم. به همین جهت به قصد بیت الله الحرام از مصر خارج شدم و از آن جا به عراق رفته وارد کربلا شدم و به قبر مطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام پناه آوردم و از حضرتش امان طلبیدم و تا پانزده روز در آن مکان شریف بودم و دعا و زاری می نمودم.

تا آن که یک وقت در میان خواب و بیداری ناگاه مولای خود حضرت صاحب الزمان و ولی الرحمن علیه السلام را زیارت کردم. فرمودند:

امام حسین علیه السلام به تو می فرمایند: فرزند من، آیا از فلان کس ترسیده ای؟

عرض کردم: آری؛ چون قصد کشتن مرا دارد و به همین جهت به مولای خود پناه آورده ام تا از او شکایت کنم.

حضرت فرمودند: چرا خدا را به دعایی که پیامبران در شداید و فشارها خوانده و نجات یافته اند، نخوانده ای؟

عرض کردم: آن دعا کدام است؟

فرمودند: شب جمعه غسل کن و نماز شب بخوان و سجده شکر انجام بده. بعد این دعا را در حالی که بر سر زانو و سر انگشتان پاها نشسته ای، بخوان.

و خود حضرت آن دعا را برایم خواندند و پنج شب متوالی این کار را انجام می دادند تا از حفظ شدم. شب ششم شب جمعه بود و دیگر تشریف نیاوردند. من برخاستم و غسل نمودم و تغییر لباس دادم بعد نماز شب را به جای آورده و سجده شکر کردم. سپس بر سر زانو و انگشتان پا نشسته دعا را خواندم.

شب شنبه آن حضرت را در خواب دیدم؛ فرمودند:

دعایت مستجاب شد و دشمنت بعد از آن که دعا را خواندی پیش روی کسی که نزد او سعایت کرده بود (احمد بن طولون) به هلاکت رسید.

احمد بن علوی مصری می گوید: صبح امام حسین علیه السلام را وداع گفته به سوی مصر روانه شدم. وقتی به اردن رسیدم مردی از همسایگان مصری خود را دیدم، که از اهل ایمان و شیعه بود. او به من خبر داد که احمد بن طولون دشمن تو را دستگیر کرد و دستور داد سرش را از پشت گردن بریدند و بدن او را به نیل انداختند و این جریان در شب جمعه اتفاق افتاد.

بعد از تحقیق، معلوم شد این کار مقارن تمام شدن دعای من بوده است؛ همان گونه که مولایم به من خبرش را داده بودند.

سید بن طاووس (ره) این قضیه را با سند دیگر و اندک اختلافی نقل کرده است که: احمد بن علوی مصری می گوید:

« در بازگشت، به مصر وقتی به یکی از منازل رسیدم ناگاه قاصدی از طرف اولاد خودم را دیدم. آن قاصد به همراه خود نامه ای به

این مضمون داشت: آن مردی که از او فرار کردی، عده ای را به میهمانی دعوت کرد و برایشان سفره ای مهیا نمود.

میهمانان بعد از صرف غذا متفرق شدند و او هم شب خوابید در حالی که غلامانش در همان مکان حضور داشتند. صبحگاهان از وی

هیچ صدا و اثری احساس نشد. لحاف را از صورتش برداشتند اما با کمال تعجب مشاهده کردند که سرش از قفا بریده و خونش

جاری است. »